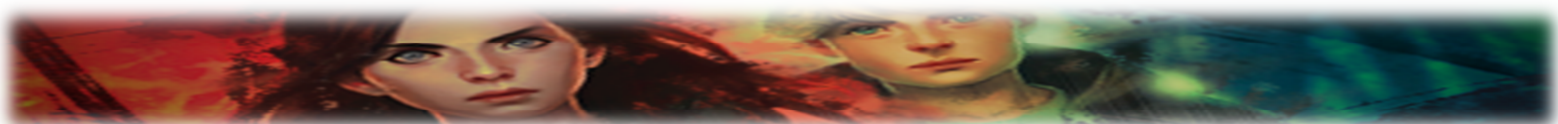


مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

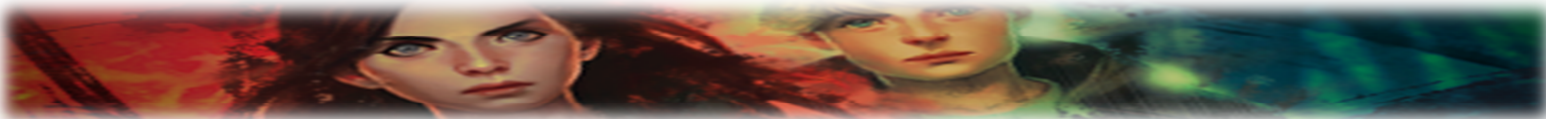
ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجمین این فصل : شیما گروسی ، مانی افتر

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





18

پسری که متعلق به منطقه ی یک بود قبل از این که بتواند نیزه را از بدن روو بیرون بکشد مُرد . تیرم عمیقا به وسط گردنش فرو رفت . بر روی زانوانش افتاد و باقیمانده ی زندگی کوتاهش با بیرون کشیدن تیر و غلتیدن در خون خودش پایان یافت . دوباره کمانم را آماده کردم ، آن را از طرفی به طرف دیگر نشانه می رفتم و در همین حال از روو می پرسیدم : " بازم هستن ؟ بازم هستن ؟ "

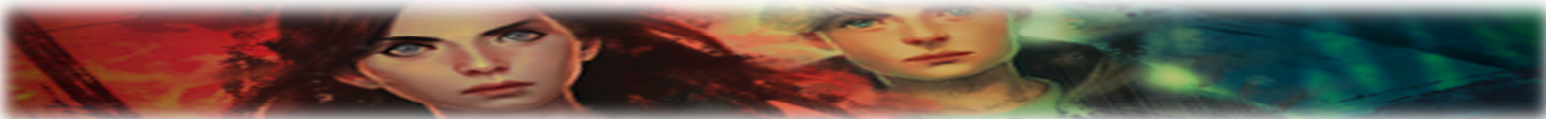
مجبور شد چندین بار بگویم « نه » تا من صدایش را بشنوم . روو به پهلویش چرخید ، بدنش به سمت داخل و به دور نیزه جمع شده بود . پسر منطقه ی یک را از روی او کنار کشیدم و تیرم را از بدنش درآوردم . روو را نیز از تله آزاد کردم . یک نگاه دقیق به زخم کافی بود تا متوجه شوم ترمیم کردنش خارج از توانایی من است ، حتی شاید خارج از توانایی هر کس دیگری . نوک نیزه در میان شکمش پنهان شده بود . جلویش خم شدم . درمانده به سلاح نگاه می کردم . گفتنِ اینکه همه چیز درست می شود فایده ای نداشت ، او احمق نبود . دست هایش دراز شدند و من مثل رگه ای از زندگی به آن ها چسبیدم ، انگار این من بودم که به جای روو در حال مردن است .

زمزمه کرد : " تدرکات رو از بین بردی ؟ "

گفتم : " تا آخرین ذره اش رو . "

گفت : " باید برنده بشی . "





قول دادم: "می شم، به خاطر هر دوتامون هم که شده برنده می شم." صدای توپ را شنیدم و به دنبال عامل آن گشتم. باید متعلق به پسر منطقه ی یک می بود.

روو دستم را محکم تر گرفت. "نرو."

گفتم: "معلومه که نمی رم، همین جا می مونم." بیشتر به او نزدیک شدم و سرش را روی پایم گذاشتم. با ملایمت موهای تیره و ضخیمش را به سمت پشت گوشش شانه زدم.

گفت: "بخون" اما حرفش را به زحمت شنیدم.

فکر کردم: بخونم؟ چی بخونم؟ چندتایی شعر بلد بودم، شاید باور نکنید ولی زمانی موسیقی در خانه ی ما هم وجود داشت. نوعی موسیقی که من در درست کردنش کمک کرده بودم. پدرم من را با صدای عالی اش به موسیقی علاقمند کرده بود، اما من از وقتی که او مرده بود زیاد نخوانده بودم، مگر زمانی که پریم خیلی مریض می شد. آن وقت من آهنگی را که زمان بچگی اش دوست داشت برایش می خواندم.

بخون. گلویم را بغض گرفته بود و به خاطر دود خشک و خشن به نظر می رسید. اگر این آخرین درخواست پریم، یعنی روو، بود باید حداقل، نهایت تلاشم را می کردم. آهنگی که به ذهنم آمد یک لالایی ساده بود، چیزی که ما آن را برای بچه های اخمو و گرسنه می خواندیم تا خوابشان ببرد. قدیمی بود، خیلی قدیمی. مدت ها پیش در تپه ها ساخته شده بود، جایی که معلم موسیقی ام آن را «کوه آواز» می نامید. کلماتش ساده و آرامش بخش بودند و قول فردایی امیدوار کننده تر از این برهه ی زمانی را می دادند، برهه ای که ما آن را «امروز» می نامیدیم.





سرفه ی کوچکی کردم و به زور آب دهانم را قورت دادم . سرانجام این گونه آغاز کردم :

در اعماق چمنزار ، زیر درختِ بید

رختخوابی از چمن ، بالشی لطیف و سبز

سرت را بگذار و چشمان خواب آلودت را ببند

وقتی دوباره چشمانت باز شدند ، خورشید طلوع خواهد کرد

اینجا امن است ، این جا گرم است

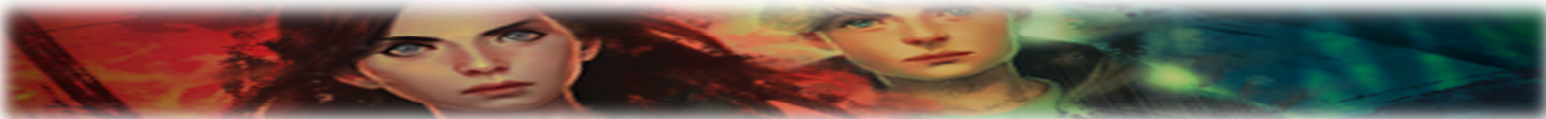
این جا گل های آفتابگردان محافظِ تو خواهند بود

این جا رویاها شیرینند و فردا آن ها را به واقعیت تبدیل می کند

این جا جایبست که من تو را دوست دارم

چشم های روو با لرزشی بسته شدند . قفسه ی سینه اش به ندرت حرکت می کرد .
بغضم شکست و اشک ها از روی گونه هایم به پایین لغزیدند ، با این حال باید آهنگ را
برایش تمام می کردم .





در اعماق چمنزار ، در خیال پنهان شده است
ردایی از برگ ، درخشش پرتوی ماه
اندوهت را فراموش کن و زخم هایت را از یاد ببر
و وقتی دوباره صبح می شود ، آن ها از بین رفته اند
اینجا امن است ، این جا گرم است
این جا گل های آفتابگردان محافظ تو خواهند بود

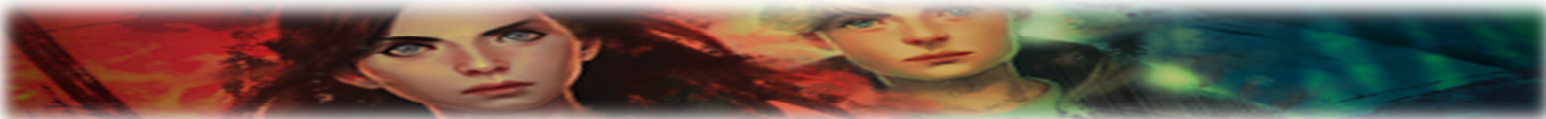


خطوط اخر به سختی قابل شنیدن بودند .

این جا رویاها شیرینند و فردا آن ها را به واقعیت تبدیل می کند
این جا جایبست که من تو را دوست دارم .

همه چیز هنوز آرام بود . سپس پرنده های مقلد به شکل ترسناکی آهنگ من را تقلید کردند .





برای لحظه ای آن جا نشستم و اشک هایم را نگاه می کردم که بر روی صورت روو می ریختند . توپ روو شلیک شد . به جلو خم شدم و لب هایم را آرام به شقیقه اش فشردم . به نرمی ، طوری که بیدار نشود سرش را روی زمین گذاشتم و دستش را رها کردم .

آن ها می خواستند که آن جا را خالی کنم تا بتوانند اجساد را بردارند . چیزی هم برای ماندن نبود . پسر منطقه ی یک را بر روی صورتش چرخاندم و کوله اش و همچنین تیری را که به زندگی اش پایان داده بود برداشتم . کوله ی روو را نیز از پشتش باز کردم ، می دانستم که از من می خواهد آن را داشته باشم . نیزه را در شکمش رها کردم . سلاح هایی که داخل اجساد بود به درون هواناو منتقل می شد . من هیچ مهارتی در استفاده از نیزه نداشتم ، پس هر چه زودتر از میدان مسابقه خارج می شد بهتر بود .

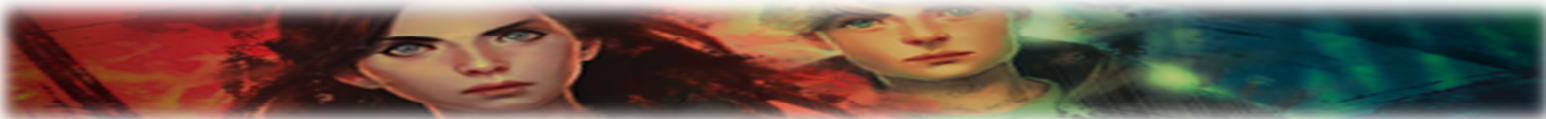


منی توانستم از نگاه کردن به روو خودداری کنم . کوچکتر از همیشه بود . مانند پرنده ی کوچکی که در آشیانه ی توری جمع شده بود . منی توانستم او را همینطوری رها کنم . خطر را پشت سر گذاشته بود ، اما هنوز بی دفاع به نظر می رسید . در مقابل تنفری که از پسر منطقه ی یک و همچنین پایتخت داشتم ، ناکافی به نظر می رسید . در واقع این پایتخت بود که من بیش از همه از آن متنفر بودم . برای کاری که با همه ی ما کرده بود



صدای گیل در سرم بود ، جار و جنجالش علیه پایتخت دیگر بی معنا به نظر نمی رسید . دیگر قابل نادیده گرفتن نبود . مرگ روو من را مجبور کرده بود تا با خشمی که نسبت به ظلم پایتخت داشتم رو به رو شوم ، با بی عدالتی و ستمی که آن ها به ما تحمیل می کردند . اما این جا بسیار بیشتر از خانه احساس ناتوانی می کردم . هیچ راهی برای انتقام گرفتن از پایتخت وجود نداشت ، داشت ؟





بعد حرف های پیتا روی پشت بام را به یاد آوردم : " مدام دارم آرزو می کنم ای کاش می تونستم راهی پیدا کنم که ... که به پایتخت نشون بدم اونا مالک من نیستن ، که من بیشتر از به مهره ی بازی هستم . " و برای اولین بار متوجه منظورش شدم .

می خواستم کاری انجام بدهم ، همین جا ، همین الان ، که آن ها را شرمند کنم ، کاری کنم که آن ها جوابگو باشند . نشانشان بدهم با وجود تمام کارهایی که کرده اند و یا ما را مجبور به انجام آن می کنند ، هنوز هم بخشی از وجود هر پیشکش هست که نمی توانند تصاحبش کنند . روو بیشتر از یک مهره بود ، من هم همینطور .

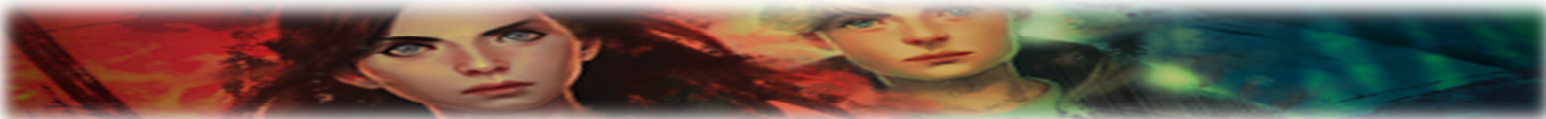
چند قدم آن طرف تر در جنگل کپه ای از گل های وحشی رشد کرده بود ، شاید آن ها فقط یک نوع علف هرز بودند ، ولی سایه های زیبایی از رنگ های بنفش ، زرد و سفید داشتند . یک بغل از آن ها را جمع کردم و به سمت روو آمدم . هر لحظه یک گل می انداختم ، به آرامی بدنش را تزئین کردم و آن زخم زشت را پوشاندم . صورتش را غرق در تاج گلی کردم و مو هایش را با رنگ های درخشان بافتم .

آن ها مجبور بودند این تصویر را نشان بدهند ، حتی اگر در این لحظه دوربین ها را به سمت دیگری می چرخاندند باید موقع جمع آوری اجساد آن ها را بر می گرداندند و بدین ترتیب همه او را می دیدند و متوجه می شدند من این کار را انجام داده ام . قدمی به عقب برداشتم و نگاه آخر را به روو انداختم . او واقعا می توانست در آن چمنزارِ لالایی خوابیده باشد .

به آرامی زمزمه کردم : "خداحافظ روو . "

سومین انگشت میانی دست چپم را به لبم فشردم و آن را به سمتش گرفتم . بدون نگاه کردن به او از آن جا دور شدم .





پرنده ها ساکت شدند . جایی یک پرنده ی مقلد برای اخطار سوتی کشید که خبر از آمدن هواناو می داد . نمی دانستم از کجا می داند ، باید چیزهایی را می شنید که انسان ها قادر به شنیدنش نبودند . ایستادم و لحظه ای بر روی آن چه که بالای سرم بود متمرکز شدم ، نه چیزی که پشت سرم بود . زیاد طول نکشید و بعد دوباره آواز معمولی پرندگان شروع شد و فهمیدم که او رفته است .

پرنده ی مقلد دیگری که جوان به نظر می رسید روی شاخه ی کناری من نشست و شروع به خواندن آوازِ روو کرد .

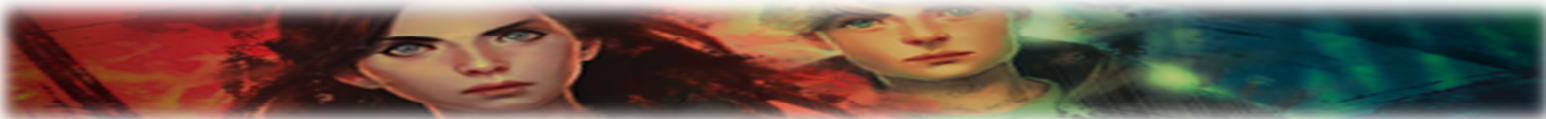
آهنگ من و هواناو زیادی برای این پرنده ی تازه کار سخت بود اما در اجرای بعضی از نت ها مهارت داشت ، همان نت هایی که می گفتند از این پس جای روو امن است .

" خوب و امن . " وقتی از زیر شاخه اش رد شدم این را گفتم . " الان دیگه نباید نگرانش باشیم . " خوب و امن .

اصلا نمی دانستم کجا بروم . احساس که شب گذشته در کنار روو داشتم از بین رفته بود ، احساس بودن در خانه . تا غروب آفتاب پاهایم مرا از این سمت به آن سمت می کشاندند . نترسیده بودم ، حتی مراقب هم نبودم ، که این باعث می شد طعمه ی راحتی باشم ، البته اگر کسی را می دیدم بی درنگ او را می کشتم ، آن هم بدون هیچ احساس و لرزشی در دست هایم . نفرت از پایتخت حداقل باعث کم شدن بیزاری از حریفانم نشده بود ، مخصوصا طراحان بازی . آن ها دست کم باید تاوان مرگ روو را می دادند .

بعد از گذشت چند ساعت کسی سر راهم ظاهر نشد . تعداد زیادی از پیش کش ها باقی مانده بودند و میدان مسابقه هم بزرگ بود . آن ها به زودی شیوه ای جدید را طراحی می کردند تا ما را با هم رو به رو کنند . اما خون و خونریزی برای امروز کافی بود . شاید حتی می توانستیم بخوابیم .





داشتم کوله هایم را به سمت درختی حمل می کردم تا در آنجا اردو بزنم ، که یک چتر کوچک نقره ای با حرکت ملایمی به آرامی مقابل من روی زمین نشست . هدیه ای از طرف یک حامی . در حال حاضر ، از لحاظ تدارکات و ذخیره ی غذایی وضعیت نسبتاً خوبی داشتم . شاید هایمیچ متوجه ناراحتی من شده و تلاش کرده بود کمی مرا خوشحال کند یا شاید چیزی بود که به دردِ وضعیتِ گوشتِ می خورد .

چتر را باز کردم و قرص نان کوچکی را پیدا کردم ، از آن نان های خوب و سفید پایتخت نبود . از غلات تیره رنگ سهمیه بندی ، به شکلی هلالی درست شده و با کنجد تزئین شده بود . شروع به یادآوری درسِ پیتا در موردِ نان های متنوع مناطق مختلف در مرکز آموزش کردم . این نان از منطقه ی یازده آمده بود . با احتیاط نانی را که هنوز گرم بود بلند کردم .

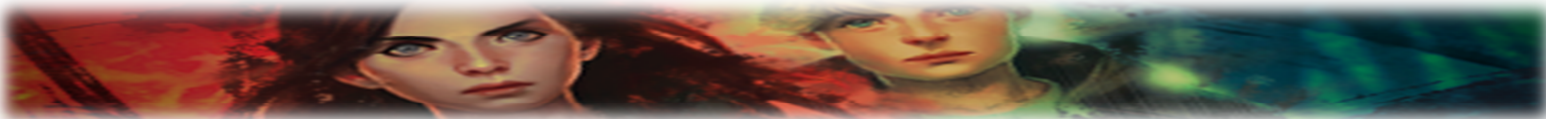


چه قیمتی برای مردم منطقه ی یازده داشته است ، آن هایی که حتی نمی توانستند غذای خودشان را هم تامین کنند . چند نفر زحمت کشیده بودند تاسکه ای پس انداز کنند و آن را برای این قرص نان هزینه کنند . مطمئناً این برای روو بود ، اما به جای انداختن آن کنارِ جسدِ روو هایمیچ را متقاعد کرده بودند آن را به من بدهد . به عنوان تشکر ؟ یا شاید مثل من دوست نداشتند قرض ها ادا نشده باقی بماند ؟ به هر دلیلی این اولین بار بود ، مردم منطقه ای به پیشکشی که متعلق به خودشان نیست هدیه ای می دهند .

سرم را بلند کردم . صورتم را به سمت آخرین اشعه های خورشید گرفتم و گفتم : " سپاس من برای مردم منطقه ی یازده . "

می خواستم آن ها بدانند که من متوجهم این نان از کجا آمده است و ارزش کامل هدیه شان دانسته شده است .





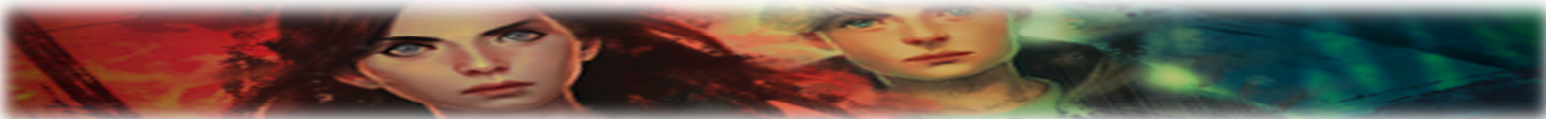
به طور خطرناکی از درخت بالا رفتم . نه برای امنیت ، بلکه برای دور شدن از حوادث امروز ، حداقل تا جایی که ممکن است . کیسه ی خوابم تمیز و مرتب در کوله ی روو پیچیده شده بود . فردا لوازم را دسته بندی می کردم و برنامه ی جدیدی را ترتیب می دادم . ولی امشب تمام کاری که می توانستم بکنم این بود که خودم را آن بالا نگه دارم و تکه های کوچکی از نان را بخورم . خوشمزه بود ، طعم خانه را می داد .

طولی نکشید که علامت در آسمان بود . سرود را از گوش راستم می شنیدم . پسری که از منطقه ی یک بود را دیدم ، و بعد از آن ... روو . این همه چیزه امشب بود . شش نفر از ما باقیمانده اند . فقط شش نفر . با نانی که هنوز در دستانم بود به خواب رفتم .

بعضی اوقات که همه چیز به طور منحصر به فردی بد است ، مغزم به من رویای زیبایی را هدیه می دهد ، یک ملاقات با پدرم در جنگل ، یک ساعت زیر نور آفتاب و خوردنِ کیکی با پریم . امشب ذهنم روو را به تصویر کشیده بود که در دریایی از درختان نشسته و سعی می کرد حرف زدن با پرنده های مقلد را به من بیاموزد . هیچ اثری از زخم هایش نمی دیدم . هیچ خونی . فقط یک دختر خندان و شاداب . آهنگ هایی را می خواند که من هیچ وقت آن ها را با این صدای واضح و دلنشین نشنیده بودم . در طول شب با خواب آلودگی صدای روو را که آخرین موسیقی هایش را می خواند ، اما خودش در جنگل ناپدید شده بود ، می شنیدم .

وقتی که کامل بیدار شدم به طور ناگهانی آرامش پیدا کردم . تلاش کردم تا احساس خوبی که از رویا به دست آورده بودم را نگه دارم ، اما این احساس سریعا از بین رفت و من را تنها تر و غمگین تر از همیشه باقی گذاشت .





بدنم سنگین شده بود ، انگار درون سیاهرگ هایم سرب ریخته باشند . اراده ام را حتی برای انجام ساده ترین کارها از دست داده بودم . دلم نمی خواست هیچ کاری بکنم ، به جز خوابیدن روی شاخه ی درخت و تماشای برگ های بالای سرم ، بدون اینکه پلک بزنم . برای چندین ساعت همانطور بی حرکت نشستم . مثل همیشه فکرِ اینکه پریم در خانه نشسته و مرا در تلویزیون می بیند باعث شد از آن سستی بیرون بیایم .

مجموعه ای از دستوراتِ ساده ، مثل : " الان باید بشینی ، کتنیس . الان باید آب بخوری ، کتنیس . " در ذهنم شکل می گرفت . با حرکاتی آهسته و ربات مانند دستورها را اجرا می کردم . " حالا باید کوله پشتی ها رو بررسی کنی ، کتنیس . "

کوله ی روو شاملِ کیف خواب من ، قمقمه ی تقریباً خالی آبش ، یک مشت آجیل و ریشه ی گیاهان ، ذره ای از گوشت خرگوش ، جوراب های اضافی و تیرکمانش می شد . پسر منطقه ی یک نیز چندین چاقو ، دو سرنیزه ی یدکی ، یک چراغ قوه ، یک کیسه ی چرمی کوچک ، بسته ی کمک های اولیه ، یک شیشه ی پر آب و بسته ای از میوه های خشک شده ، داشت . میوه های خشک شده ! با وجود حق انتخاب هایی که داشته یک بسته میوه ی خشک شده با خود حمل می کرده است ؟ به نظر من این نشانه ی خودبینی و غرورِ اضافی بود . چرا باید زحمتِ حمل کردنِ چیزی را بکشی که یک جعبه پر از آن در اردوگاهت داری ؟ آن هم وقتی که به آن سرعت دشمنانت را می کشی و قبل از اینکه حتی احساس گرسنگی بکنی به آنجا برگشته ای . فکر می کردم حرفه ای ها سبک سفر می کنند ، ولی حالا که تدرکاتشان نابود شده ، مجبورند با خودشان غذا حمل کنند .

فکر کردن در مورد این موضوع را تمام کردم و به خوردن تدرکات خودم مشغول شدم . باقی مانده ی نانِ منطقه ی یازده و خرگوش را تمام کردم . چقدر سریع ذخیره ی غذایی یک نفر تمام می شد !





حالا تمام چیزی که برایم باقی مانده بود ریشه ها و آجیل های روو ، میوه های خشک شده و تکه ای از گوشت بود . بخ خودم گفتم : " حالا باید شکار کنی ، کتنیس . "

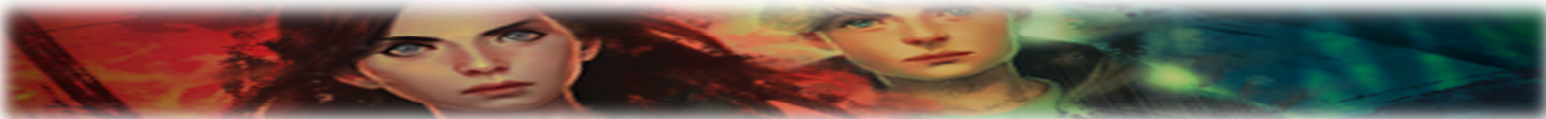
مطیعانه تدرکاتم را داخل کوله بسته بندی کردم . بعد از اینکه از درخت پایین آمدم ، چاقوها و سرنیزه های پسر منطقه ی یک را زیر کپه ای از سنگ ها قایم کردم ، اینطوری دیگر کسی نمی توانست از آن ها استفاده کند . غروب شب گذشته با وجود آن همه سرگردانی و مشغله ی فکری مسیرم را گم کرده بودم ، با این وجود تلاش کردم مسیر رودخانه را پیدا کنم . زمانی که به سومین آتش روشن نشده ی روو رسیدم می دانستم که در مسیر درست قرار دارم . دیری نگذشت که دسته ی پرندگانی را دیدم که در بین درختان فرود آمدند . قبل از اینکه چیزی بفهمند سه تا از آن ها را شکار کرده بودم . به سمت آتش سوم روو برگشتم و بدون اینکه توجهی به دود حاصل از آتش داشته باشم آن را روشن کردم . همانطور که پرنده ها را می پختم فکر کردم : کجایی ، کاتو ؟ من درست اینجا .



چه کسی می دانست که الان حرفه ای ها کجا هستند ؟ یا آنقدر دور بودند که دود آتش را نمی دیدند ، یا مطمئن بودند که این یک تله است ، یا ... یعنی امکان دارد ؟ که از من می ترسند ؟ آن ها می دانستند که تیر و کمان دارم ، مطمئن همینطور بود ، کاتو من را دیده بود که ان ها را از جسد گلیم برداشته بودم ، اما با این وجود آن ها با خودشان دو دو تا چهارتا می کردند ؟ فکر می کردند آیا من بوده ام که تدرکاتشان را از بین برده و پیش کش دنباله رویشان را کشته ام ؟ احتمالا فکر می کردند ترش این کار را کرده . اینطور به نظر نمی رسید که او به خاطر هم منطقه ای بودن با روو ، بیشتر از همه خواهان انتقام گرفتن باشد ؟

در مورد صورت روباهی چی ؟ آیا او هنگامی که تدرکات را به هوا می فرستادم من را دیده است ؟ نه . او وقتی که تدرکات را نابود شده دیده بود از هیجان می خندید .





شک داشتم آن ها تصور کنند این آتش را پیتا روشن کرده باشد ، زیرا کاتو تقریباً مطمئن بود که پیتا در یک قدمی مرگ است . در حالی متوجه خودم شدم که آرزو می کردم ای کاش می توانستم در مورد گل هایی که روی جسد روو گذاشتم با پیتا حرف بزنم . اینکه حالا می فهمم او حرف های او روی پوشت بام در مورد چه چیزی بود . شاید زمانی که برنده ی مسابقه شود ، در مراسم قهرمانی اینکارم را ببیند ، زیرا آن ها لحظات برجسته ی بازی را ، در صفحه ی نمایشگر ، همان جایی که مصاحبه هایمان را انجام داده بودیم ، نشان می دادند . برنده با افتخار روی سکو می نشست و در بین حامیان آن لحظات را تماشا می کرد .

اما من به روو قول داده بودم که خودم آنجا خواهم بود ، به عنوان برنده . به خاطر هر دویمان . حال آن قول به نظر مهم تر از هر عهدي که با پریم بسته بودم ، می رسید .

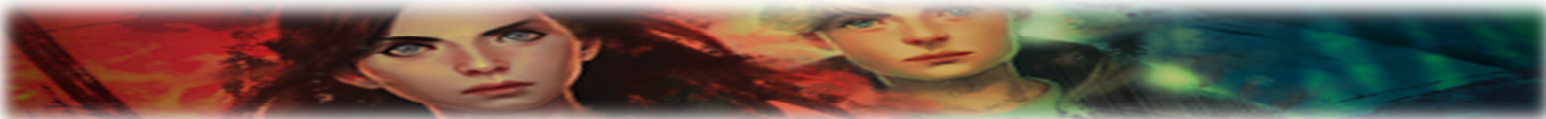


واقعا فکر می کردم شانسش را دارم . اینکه برنده شوم . نه به خاطر اینکه تیر و کمان داشتم و چندین بار به حرفه ای ها کلک زده بودم ، اگرچه آن ها نیز بی تاثیر نبودند . اما از زمانی که دست روو را گرفته بودم و خارج شدن زندگی را از بدنش تماشا می کردم ، اتفاقی برایم افتاده بود . حال مصمم بودم تا انتقام روو را بگیرم ، تا تصویر روو را فراموش نکردنی بکنم و این فقط زمانی امکان پذیر می بود که برنده ی مسابقه می شدم و اول تصویر خودم را فراموش نکردنی می کردم .



همانطور که پرنده ها را برشته تر می کردم امیدوار بودم کسی خودش را نشان دهد تا به او شلیک کنم ، اما اینطور نشد . شاید حرفه ای ها جایی دیگر در حال بررسی کردن احتمال بی معنی دیگری بودند ، که می توانست خوب باشد . از زمان قتل عام ، من بیشتر از همیشه روی صفحه های تلویزیون بودم .





سرانجام غذایم را جمع کردم و به سمت رودخانه رفتم تا قمقمه ی آبم را پر کنم . اما سنگینی صبح دوباره به بدنم رسوخ کرده بود و با اینکه هنوز غروب بود از درختی بالا رفتم تا آماده ی خوابیدن شوم . مغزم شروع به یادآوری اتفاقاتی کرد که دیروز به وقوع پیوسته بود . هنوز در ذهنم می دیدم که نیزه در بدن روو فرو می رود و تیر من نیز گلوی پسر را پاره می کند . نمی دانستم چرا هنوز هم در مورد ان پسر فکر می کنم .

ناگهان متوجه شدم چرا ... او اولین کسی بود که من کشته بودم . آن ها برای کمک کردن به شرط بندی مردم ، برای هر پیشکش لیستی از قتل هایش را ثبت می کنند . حدس می زدم که از نظر فنی نام گلیم و دختر منطقه ی چهار ، به خاطر رها کردنِ کندوی زنبورها ، در لیست من نوشته شده باشد . اما پسر منطقه ی یک اولین کسی بود که شخصا و مستقیما آن را کشته بودم . حیوان های زیادی جانشان را به دستان من از دست داده بودند ، اما این اولین انسانی بود که می کشتم . صدای گیل را در سرم شنیدم که می گفت : " واقعا چه فرقی می تونه داشته باشه ؟ "

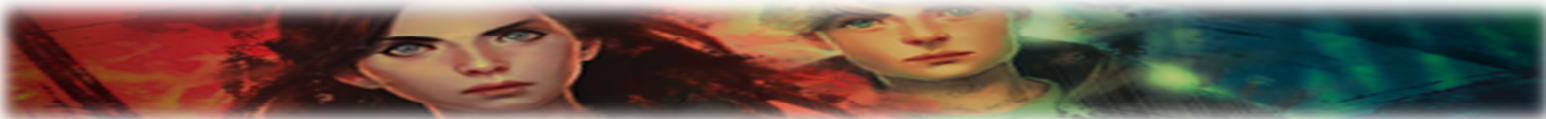


در روش کشتن به طرز شگفت انگیزی مشابه هم بودند . زه کمان کشیده شده و تیری رها می شود . تنها فرق آن در نتیجه اش است . من پسری را کشته بودم که حتی نامش را نیز نمی دانستم . جایی دیگر خانواده اش برای او اشک می ریختند و سوگواری می کردند . دوستانش مرگ من را آرزو می کردند . شاید حتی او دوست دختری داشته که به برگشتنش امیدوار بوده است ...

اما هنوز هم فکرِ روو به قوت خودش باقی بود و باعث می شد بتوانم تصورِ آن پسر را از ذهنم بیرون کنم . حداقل فعلا !

بر طبق چیزی که آسمان نشان می داد ، امروز عادی و یکنواخت بوده است . هیچ مرگی صورت نگرفته بود .





همی دانستم چقدر طول می کشد تا رویداد سرنوشت ساز دیگری ما را دوباره به جان هم بیاندازد . اگر قرار بود امشب اتفاقی بیفتد ترجیح می دادم اول کمی بخوابم . گوشم را پوشاندم تا صدای سرود را نشنوم ، اما شیپوری زده شد و باعث شد سراپا گوش سرچایم بنشینم .

احتمالا قرار بود گزارشی در مورد مرگ های شبانه ی پیش کش ها پخش شود ، اما گهگاهی نیز اطلاعیه ای بازگو می شد . معمولا این نشانه ی " شادروز " بود . وقتی کمبود غذا پیش می آمد ، طراحان بازی پیش کش ها را به یک مهمانی دعوت می کردند ، آن هم در جایی که برای همگی آشنا باشد ، مثل کورنوکوپیا ، جایی که مبارزه شروع شده بود . گاهی واقعا یک جشن در کار بود و گاهی هم تکه نان بیاتی قرار می دادند تا پیشکش ها را مجبور کنند به جان هم بیفتند . من برای به دست آوردن غذا به آنجا نمی رفتم ، اما فرصت خوبی بود تا چند نفر از رقیبانم را از میدان به در کنم .



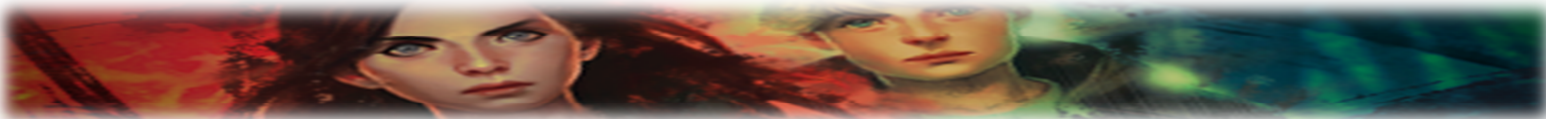
صدای کلودیوس تمپل اسمیت^۱ از فراز آسمان شنیده شد که به شش نفر باقی مانده تبریک می گفت . اما او ما را به شادروزی دعوت نکرد . چیز خیلی گیج کننده ای گفت . تغییری در قانون مسابقات ایجاد شده بود . تغییر قانون ! این خود عجیب تر بود ، زیرا در واقع ما قانونی برای رعایت کردن نداشتیم ، به جز پایین نپریدن از روی صفحه های فلزی آغاز بازی به مدت شصت ثانیه و اینکه همدیگر را در مسابقه نخوریم .

بر طبق این قانون جدید ، اگر پیشکش های یک منطقه آخرین نفراتی باشند که در زمین مسابقه باقی می مانند ، هر دو برنده ی بازی خواهند بود . کلودیوس مکث کرد و چون می دانست به درستی متوجه نشده ایم دوباره قانون جدید را تکرار کرد .



¹ . Claudius Templesmith





چیزی که شنیده بودم به ذهنم نفوذ کرد . امسال دو پیشکش می توانستند برنده ی بازی باشند . البته اگر از یک منطقه می بودند . هر دو زنده می ماندند . هر دوی ما زنده می ماندیم .

قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم اسم پیتا را صدا زدم .



پایان بخش دوم

" مسابقات "





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

